

حال حیرت
لیلی گلستان

نشر چشمه: ناشر ادبیات خانواده‌ی فرهنگی چشمه

حال حیرت لیلی گلستان

ویراستار: تیم ویرایش خانواده‌ی فرهنگی چشمه

مدیر هنری: فواد فراهانی

همکاران آماده‌سازی: صحرا رشیدی، زهرا بازبان

لیتوگرافی: باختر

چاپ: لوح آئین

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

چاپ اول: ۱۴۰۵، تهران

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.

هرگونه اقتباس و استفاده از این اثر، مشروط به دریافت اجازه‌ی کتبی ناشر است.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۱-۱۳۲۹-۴

دفتر مرکزی خانواده‌ی فرهنگی چشمه: تهران، خیابان کارگر شمالی، تقاطع بزرگراه شهید گمنام، کوچه‌ی چهارم، پلاک ۲. تلفن: ۸۸۳۳۳۶۰۰ — کتاب فروشی چشمه‌ی کریم خان: تهران، خیابان کریم خان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره‌ی ۱۰۷. تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶ — کتاب فروشی چشمه‌ی کورش: تهران، بزرگراه ستاری شمال، نبش خیابان پیامبر مرکزی، مجتمع تجاری کورش، طبقه‌ی پنجم، واحد ۴. تلفن: ۴۴۹۷۱۹۸۹ — کتاب فروشی چشمه‌ی کارگر: تهران، خیابان کارگر شمالی، تقاطع بزرگراه شهید گمنام، کوچه‌ی چهارم، پلاک ۲. تلفن: ۸۸۳۳۳۵۸۳ — کتاب فروشی چشمه‌ی دانشگاه: تهران، خیابان انقلاب، روبه‌روی دانشگاه تهران، بین فخر رازی و دانشگاه، پلاک ۱۲۰۶. تلفن: ۶۶۴۷۹۴۷۰ — کتاب فروشی چشمه‌ی جم: تهران، نیاوران، جماران، مجتمع تجاری جَم سنتر، طبقه‌ی دوم، پلاک ۱۱. تلفن: ۲۶۴۵۰۸۷۲ — کتاب فروشی چشمه‌ی البرز: کرج، عظیمیه، بولوار شریعتی، مرکز تجاری - فرهنگی مهرادمال، طبقه‌ی پنجم. تلفن: ۳۵۷۷۷۵۰۱ (۰۲۶) — کتاب فروشی چشمه‌ی بابل: بابل، خیابان مدرس، نبش مدرس ۲۱، مرکز خرید پلازا، طبقه‌ی سوم، واحد ۳۱۱. تلفن: ۴۴۴۲۳۰۷۱-۲ (۰۱۱) — کتاب فروشی چشمه‌ی دلشدگان: مشهد، بولوار وکیل آباد، بین وکیل آباد هجده و بیست (بین هفت تیر و هنرستان)، پلاک ۳۸۶. تلفن: ۳۸۶۷۸۵۸۷ (۰۵۱) — کتاب فروشی چشمه‌ی دلشدگان آرمیتاژ: مشهد، بولوار وکیل آباد، بولوار هفت تیر، مجتمع تجاری آرمیتاژ، طبقه‌ی سوم. — کتاب فروشی چشمه‌ی رشت: رشت، خیابان معلم، میدان سرگل، کوچه‌ی هفدهم. تلفن: ۲۱۴۹۸۴۸۹ (۰۹۰)

کتاب فروشی چشمه‌ی آنلاین:

www.cheshmeh.ir

cheshmehpublication

nashrecheshmehpub.com

تلفن پخش کتاب چشمه: ۷۷۷۸۸۵۰۲

فهرست

۷	پیش‌گفتار
۹	دوست دارید سال بعد چه اتفاقی نیفتد!
۱۱	هفتاد و پنج سال گذشت
۱۳	اوقات فراغت‌تان را چگونه می‌گذرانید؟
۱۵	آیا ما داریم فارسی حرف می‌زنیم؟
۱۸	این دختران خلف
۲۰	قدر راه‌های رفته‌ام را می‌دانم
۲۲	تا هفت خانه آن‌ورتر
۲۴	خوش به حال آیندگان
۲۶	تاس کباب لیلی!
۲۹	گفت‌وگوی لیلی گلستان با بهمن محمص
۴۷	ویلاهای
۴۹	غول‌ها را به تاریخ بسپاریم
۵۲	زندگی ما همیشه به ممیزی می‌خورد
۵۷	درباره‌ی رمان کوچه‌درختی از حمید امجد
۶۰	من آدم جبهه‌خالی‌کنی نیستم
۹۳	مادرم فخری در دهه‌ی پنجاه زندگی‌اش
۹۵	مفهوم ابتذال
۱۱۳	مقدمه‌ای بر کتاب سهراب سپهری - نقاش
۱۱۶	من مادر بزرگم

-
- ۱۲۰ یادداشتی بر موسیقی کلیدر...
- ۱۲۳ زشت اما جذاب
- ۱۲۷ درباره‌ی آوازه‌خوان طاس
- ۱۲۹ سنگی بر گوری جلال آل احمد، پنجاه سال بعد
- ۱۵۰ مفهوم ادبیات
- ۱۵۳ نمایشگاه پرحاشیه
- ۱۵۶ از کجا باید شروع کنیم؟
- ۱۶۷ هر کسی یا روز می‌میرد یا شب، من شبانه‌روز
- ۱۶۹ گفت‌وگو
- ۱۷۳ روزهای جمعه در محضر جلال آل احمد
- ۱۷۸ چرا مانده‌ام؟
- ۱۸۰ گالری‌داری کار پر مسئولیتی است
- ۲۰۰ چه کتابی را بیش از همه دوست دارم؟
- ۲۰۵ همه‌مان در دوران دوران هستیم!
- ۲۱۱ عجب شبی بود
- ۲۱۳ گفتن از جایی برای آرامش خیال
- ۲۱۶ انصاف نیست
- ۲۱۹ درباره‌ی سیمین خانم دانشور
- ۲۲۱ کافه‌ی زنان
- ۲۳۷ درباره‌ی کتاب چه‌طور بچه به دنیا می‌آد؟
- ۲۳۹ واقعیتی که زیسته‌ایم
- ۲۴۱ خانم فالاحی حقش را با اسکناس اندازه می‌گیرد؟
- ۲۴۳ تیستو سبز انگشتی
- ۲۴۵ پژوهشی پیرامون گروه آزاد نقاشان و مجسمه‌سازان
- ۲۵۳ میزگرد تدکس

پیش‌گفتار

وقتی کتاب آن‌چنان که بودیم منتشر شد، خیلی زود به چاپ‌های دوم و سوم رسید و همه‌ی ما را خوشحال کرد.

شروع نوشته‌های من در مطبوعات به سال‌های ۵۰-۴۹ می‌رسد که اولین کتابم زندگی، جنگ و دیگر هیچ، از اوریانا فالاچی، در انتشارات امیرکبیر منتشر شد.

از آن موقع تا حال، که حدود پنجاه سال می‌گذرد، در مطبوعات دربارهی موضوعات مختلف یادداشت‌هایی می‌نویسم. این کار را دوست دارم و بازخوردها هم همیشه من را دلگرم‌تر به ادامه‌ی نوشتن می‌کند.

کتاب حال حیرت هم باز همان نوشته‌ها و گفت‌وگوهایم در جراید است. تکه‌هایی از برخی گفت‌وگوها را هم به دلیل طولانی بودن گزینش کرده‌ام. منبع برخی از نوشته‌ها ذکر نشده یا تاریخ چاپ‌شان معلوم نیست که البته این نقص به من مربوط می‌شود. نوشته را از روزنامه یا مجله بریده‌ام برای بایگانی‌ام، اما یادم رفته منبع و تاریخ را کنارش بنویسم. اصلاً آدم سربه‌هوایی نیستم، اما بدجوری عجولم!

امیدوارم این نقص را بر من ببخشید.

نام کتاب را از یک غزل حافظ گرفته‌ام:

عشق تو نهال حیرت آمد

وصل تو کمال حیرت آمد

بس غرقه‌ی حال وصل کا آخر
هم بر سر حال حیرت آمد

این نوشته‌ها برآمدی از روزگار ماست؛ روزگار «حال» ما و «حیرت» از این
روزگار.

والسلام
لیلی گلستان

دوست دارید سال بعد چه اتفاقی نیفتد!

دیروز دوستی که در کانادا زندگی می‌کند به وسیله‌ی تلگرام چند ورزش ذهنی و بدنی برای «تقویت حافظه» برایم فرستاد.

در جوابش نوشتم آیا نوعی ورزش ذهنی یا بدنی یا احیاناً دارویی را سراغ ندارد که حافظه‌ام را به کل از بین ببرد؟ تا هر چه زودتر از دیده‌ها و شنیده‌های ناخوشایند و موحش و غیرقابل‌باور ولی راست راحت شوم و خلاص!

خلاص از تمام اتفاقاتی که در سال ۱۳۹۶ افتاده، خلاص از بی‌عدالتی‌های اجتماعی و سیاسی و شخصی، خلاص از بی‌اخلاقی‌ها و بی‌فرهنگی‌ها، خلاص از دست لمپن‌ها و بچه‌پرروها، خلاص از لبخند آن فلانی که هر چه از او عکس می‌بینم با وقاحت دارد موزیانه لبخند می‌زند، انگار نه انگار که کهریزکی در کار بوده؛ خلاص از کارگردان جوان بچه‌پررویی که می‌گوید بیخود محکم نزدم توی گوش مجری تلویزیون! و خلاص از دست آن مجری که همیشه با آن نیش همیشه‌بازش حالم را به هم می‌زند. خلاص از دست کارگردانی که فلان مؤسسه‌ی تهیه‌ی فیلم را سربازان امام زمان (!) معرفی می‌کند. انگار سربازان امام زمان به همین کشکی‌اند! خلاص از دروغ و ریاکاری درباره‌ی نازنینی که گفتند خودش را کشته؛ سال‌ها بود که مردی به این خوش‌بینی و سازندگی ندیده بودم.

می‌گویید دوست دارید سال آینده چه اتفاقی نیفتد؟

می‌گویم سال آینده برای من نامشخص و ابرآلود است. سال آینده قرار نیست که این ابرهای سیاه و کثیف نباشند. سال آینده همین سال ۱۳۹۶ خواهد بود، پر از بی‌عدالتی و تبعیض و بی‌فرهنگی و بی‌اخلاقی. من یکی از خوش‌بین‌ترین‌ها

و امیدوارترین‌ها در جمع نه‌چندان کوچک خودم بودم و حالا ببینید از من چه ساخته‌اند! خدایا، یک دارویی برایم بفرست که تمام این‌ها از حافظه و خاطره‌ام پاک شود. دارویی بفرست که آسمان را به رنگ واقعی‌اش «آبی» بینم. باران رحمتی بفرست تا کثافت را از این شهر بشوید و ببرد. دارویی بفرست تا مرا از نو خوش‌بین و امیدوار کند و لبخندی را که از یاد برده‌ام به یادم بیاورد. دارویی که دورویی و ریا و بی‌اخلاقی را از بین ببرد و همه را نجیب و شریف و مهربان کند. خدایا، صدایم را می‌شنوی؟ کجایی؟ کجایی؟...

مجله‌ی اندیشه‌ی پویا، بهمن ۱۳۹۶

هفتاد و پنج سال گذشت

از این هفتاد و پنج سال دست کم تا پنجاه سالگی اش را توانستم رؤیاپردازی کنم، که پنجاه سال تواناییِ رؤیاپردازی برای خودم هم باورنکردنی است. می‌نشستم. دیوار روبه‌رویم را نگاه می‌کردم و زیباترین قصه‌های دنیا را می‌باftم. قهرمان اولِ همه‌ی قصه‌ها هم خودم بودم. بلندبالا و رعنا، با موهای بلندی تا کمر و یک جفت چشم سبز. همیشه و همیشه در رؤیاهایم چشم‌هایم سبز بود!

قصه‌هایم یا عشقی بودند یا پرحادثه و پرماجرا. گاهی کم‌دی و هرگز نه جنایی و نه پلیسی.

هر بار هم سربلند و موفق از قصه‌ام بیرون می‌آمدم. چه کیفی می‌کردم از این همه موفقیت و چه لذتی می‌بردم از این همه سربلندی! بعد لبخند به لب از جایم بلند می‌شدم و به واقعیتِ محتوم می‌پیوستم؛ و می‌رفتم پی کارم.

پنجاه سال گذشت و بعد از آن قصه‌ام قصه‌ی دیگری شد. یک جور دیگر شد. دیگر رؤیا نبود. وسط قصه‌ی واقعیت افتاده بودم. واقعیتی کمابیش شیرین که هرازگاهی تلخ می‌شد. ولی یک چیز هنوز عوض نشده بود و آن این که قهرمان اول هنوز خودم بودم. با این تفاوت که دیگر چشمانم سبز، قدم بلند و رعنا و موهایم تا کمر نبود.

هر وقت آن هرازگاهی تلخ پیش می‌آمد، اتفاق عجیبی برایم می‌افتاد. می‌نشستم روی مبلِ کنج دیوار یا درازکش روی تخت، طاق‌باز، می‌افتادم.

چشم‌هایم را خیره می‌کردم به دیوار روبه‌رو یا زل می‌زدم به سقف اتاق. بعد... با پاهای برهنه روی علف‌ها راه می‌رفتم و می‌رسیدم به یک جوی آب. کنارش می‌نشستم و پاهایم را در آب خنک و زلالش فرومی‌بردم و از سردی‌اش می‌لرزیدم و بعد برگ‌برگ پونه‌های کنار جوی را می‌کندم و به دهانم می‌گذاشتم. زیر بود و تلخ و تند و پر از عطر. و از جویدنش غرق در خوشی می‌شدم. آن‌چنان خوش که غلبه می‌کردم به واقعیت تلخ و با سرخوشی و با دهانی خوش‌بو از مبل یا از تخت بلند می‌شدم و می‌رفتم پی کارم.

اما... اما مدت مدیدی است، حدود هفت هشت سال، که دیگر جوی آب و پونه‌ها نیستند. نمی‌آیند. تمام شده‌اند. محو شده‌اند. بخار شده‌اند و به هوا رفته‌اند.

حالا روزگار که تلخ می‌شود، درازکش می‌شوم و زل می‌زنم به سقف و اشک‌هایم سرازیر می‌شوند. از پشش برنمی‌آیم. زور روزگار تلخ از من بیش‌تر شده.

بچه‌های مردم پرپر شدند، سردار سوخت، هواپیما افتاد و من از پشش برنیامدم. فقط اشک ریختم و لال ماندم.

عین یک روح سرگردان شروع کردم به راه رفتن. از این اتاق به آن اتاق و از آن اتاق به این اتاق. اشک هم امانم را بریده بود.

باید کاری می‌کردم تا حالم خوب شود. موسیقی گذاشتم. از هایده تا موتسارت. از شجریان تا شوبرت. نشد. به نقاشی‌هایم نگاه کردم که نگاه کردن‌شان همیشه آرام‌جانم بود. نشد. از پشت پنجره به کوه سترگ پر برف نگاه کردم. نشد. سراغ کتاب‌هایم رفتم. حافظ و شاملو و اخوان را باز کردم. نشد. همه‌اش نشد. نشد که نشد.

دیگر نمی‌شود. دیگر کاری از دستم ساخته نیست.

دیگر «هرازگاهی» تبدیل شده به همیشه‌ی همیشه‌ی همیشه.

اوقات فراغت‌تان را چگونه می‌گذرانید؟

داشتم خریدهای هفته را از ماشینم بیرون می‌آوردم که تلفن همراهم زنگ زد و قول نوشتن این مطلب را یادآوری کردید. کیسه‌های خرید را به دو دستم گرفتم و افتان‌وخیزان به سوی خانه راه افتادم و مثل همیشه شروع کردم به بلندبلند غرغر کردن با این امید که آن که آن بالاست فقط صدای مرا بشنود. گفتم بدبخت بیچاره، همیشه حمال بودی، همیشه حمل کردی، اول بچه‌ات را، بعد دوقلوهایت را، بعد کتاب‌فروشی داشتی و کتاب‌ها را و بعد تابلوفروشی داشتی و تابلوها را. حامل. حمال. از صبح تا شام مشغول صرف این فعل هستم. یادم می‌آید مهدی سبحانی نازنین در جلسه‌ای گفت این زن یک «کارگر واقعی» است و من حرفش را قطع کردم و گفتم یک «حمال واقعی». همه خندیدند اما من بغض کردم. فراغت؟ ساعات فراغت‌تان را چگونه می‌گذرانید؟ روی تختم دراز می‌کشم و سقف را نگاه می‌کنم. تمام سوراخ‌سنبه‌ها، تمام ترک‌ها، تمام ریختگی رنگش را از حفظ هستم. این است فراغت من بیچاره! اما نه. فقط این نیست. گاهی دوستانم را می‌بینم و گاهی سینما یا تئاتر می‌روم و کتاب هم می‌خوانم، اگر میانه‌ی خواندن خوابم نگیرد. لذت‌بخش‌ترین لحظه دراز کشیدن روی تخت و حل کردن جدول است! و بعد خواندن صفحه‌ی حوادث. و بعد فکر کردن به این‌که چه‌طور این اتفاقات به این راحتی می‌افتد و چون همیشه آدم خیال‌بافی بوده‌ام خودم را جای قربانی می‌گذارم و فکر می‌کنم اگر من بودم چه واکنشی نشان می‌دادم و قصه‌ای می‌بافم که بیا و ببین. قصه‌ای پر از زدوخورد و دویدن و فرار و در نهایت برنده شدن!... یک کار دیگری که در لحظات فراغت

می‌کنم مرور زندگانی‌ام است. باز دراز می‌کشم و، با چشمان خیره به سقف، فیلمم را به عقب برمی‌گردانم؛ و با خود می‌گویم که اگر در آن لحظه این کار را کرده بودی یا نکرده بودی چنین و چنان می‌شد و این طور که شد نمی‌شد. بعد باز سقف (این دوست همیشگی‌ام) را نگاه می‌کنم و می‌گویم شکرت...

آیا ما داریم فارسی حرف می‌زنیم؟

آیا ما داریم فارسی حرف می‌زنیم؟ این چه زبان مزخرفی است که باب و همه‌گیر شده؟

از بقال و رفتگر و تیتیش مامانی و دکترای حقوق و کارمند بانک و راننده تاکسی و... همه‌ی آحاد مردم «اوکی» اند!

به رفتگر جوان محله‌مان گفتم: «می‌آیی شاخه‌های بریده‌شده را ببری؟» گفت: «اوکی، چه “تایمی” بیایم؟»

به راننده تاکسی گفتم: «شنیده‌ام نرخ کرایه زیاد شده.» با خنده گفت: «“توماچ” شده.»

خانم فروشنده‌ی یک بوتیک گفت: «“سایز” تان چند است؟» خانم مجری در یک مراسم اهدای جایزه مدام تکرار می‌کرد: «حالا می‌رویم به “پارت” بعدی.»

دختر جوان داشت برایم درددل می‌کرد و می‌گفت: «دیگر “ریلیشن‌شیپ” مان خراب شده. “بادی”‌های مان به هم نمی‌خورد، خیلی “پرابلم” داریم.» توی خیابان خانمی که با سرعت می‌رفت به من تنه زد و گفت: «اوه هانی، ساری.»

پسری گفت: «عاشق یک دختری شده‌ام که خیلی “کیوت” است.» آقای گفت: «توی این شهر اگر “کانکشن” نداشته باشی، محال است کار پیدا کنی.»

آقای به گالری آمد و روبه من گفت: «واقعاً کارهای شما قابل “اپریشیت” کردن است.»

دختر جوان گفت: «امروز توی ترافیک گیر کردم، ”هدک“ گرفته‌ام.»
 خانمی در تخت بیمارستان بود، زایمان کرده بود. خبرنگار گفت: «چه
 اصراری داشتید که حتماً بچه در ۹/۸/۸ به دنیا بیاید؟» گفت: «این روزها
 خیلی ”لاکچری“ است!»
 پسر جوانی گفت: «به‌تازگی اضطراب گرفته‌ام و هر کاری می‌کنم ”ریلکس“
 نمی‌شوم.»

برای این‌که منصف باشم و استثنا قائل نشوم این را هم بگویم: کتاب
 مجموعه‌ی خصوصی لیلی گلستان را با دقت و وسواس بسیاری غلط‌گیری و
 ویرایش کردم و کردیم و رفت برای چاپ و صحافی. وقتی کتاب آماده‌شده را
 برایم آوردند، آه از نهادم برآمد، آهی بسیار جان‌سوز که نگو و نپرس. زیر تمام
 عکس‌های آثار به جای «اندازه» نوشته شده بود «سایز». از خودم پرسیدم چرا
 از چشمان عیب‌جوی من این عیب به این بزرگی که این قدر به آن حساسیت دارم
 دور مانده بود؟ می‌دانم چرا، چون از بس هر روز در گالری‌ام کلمه‌ی «سایز» را
 شنیده بودم عادت‌م شده بود و همین عادت ترسناک است. خیلی هم ترسناک است.
 قسمتی از نوشته‌ی صفحه‌ی مخصوص لباس را در یکی از روزنامه‌های
 مهم صبح می‌آورم:

«ویکتوریا بکهام، فشن دیزاینر شهیر بریتانیایی... کالکشنی از لباس‌ها...»

«در آثار فشن این کمپانی... انتخاب لوکیشن فشن شو...»

«استفاده از کالیت‌های سنتی...»

«همه دست به دست هم داد تا تماشاچیان فشن شو برزلی با رضایت

استیج را ترک کنند...»

برای من یکی از راه‌های خستگی درکردن و رها شدن از افکار روزانه حل
 کردن جدول کلمات متقاطع است. به‌تازگی متوجه شده‌ام که در جدول‌های
 متقاطع دو روزنامه‌ی صبح که من می‌خرم همین اتفاق دارد به طور غریبی
 می‌افتد و هر روز هم تکرار می‌شود:

معنای دیگر «شروع» که درآمد «استارت».

صبح‌ها با نان و کره می‌خورند (!) که درآمد «هانی».

نام دیگر «مشکل» که درآمد «پرابلم».

این را هم بگویم که تمام مثال‌هایی که آوردم بی‌هیچ گزافه و غلو بود. خب، حالا بگویید چه باید کرد؟ من که راه‌حلی به نظر نمی‌رسد.

استفاده از تنوع این کلمات آن‌قدر زیاد شده و وسعت پیدا کرده که می‌شود با کنار هم گذاشتن آن‌ها یک جمله‌ی «فارسی» ساخت، آن هم فارسی از نوع سره! واقعاً باعث تأسف است.

روزنامه‌ی شرق، ۱۳ آبان ۱۳۹۸

این دختران خلف

این جمله‌ی «راه پدر را ادامه دادن» شاید خیلی مطلوب اتفاقی که افتاده نباشد. من در یک محیط فرهنگی هنری بزرگ شده‌ام. از صبح فقط حرف کتاب بود و موسیقی و هنرهای تجسمی. خیلی طبیعی است اگر کودکی در چنین محیطی بزرگ شود و به کتاب و موسیقی و سینما و نقاشی عشق بورزد. عجیب بود اگر این چنین نمی‌شد. در این جا فضای به وجود آمده توسط پدر و مادر باعث شد تا من در چنین محیطی بی‌الم و بزرگ شوم. صبح‌ها با صدای موسیقی موتسارت بیدار می‌شدیم و سر صبحانه حرف قصه‌ای بود که پدر دیشب نوشته بود. باید متون کهن فارسی را می‌خواندیم و مثل درس پس می‌دادیم. عصرها یا اخوان ثالث می‌آمد و درباره‌ی شعرهایش حرف می‌زدند و ما می‌شنیدیم و نصف حرف‌ها را هم شاید نمی‌فهمیدیم، یا جلال آل احمد می‌آمد و درباره‌ی قصه حرف می‌زدند، یا بهمن محض بود که درباره‌ی نقاشی حرف می‌زدند، یا ویا ویا...

تابستان‌ها پرده‌ی کوچکی در حیاط می‌گذاشتند و مهر هفتم برگمن را می‌دیدیم یا بادکنک قرمز لا موریس را تماشا می‌کردیم. شاید صدبار هر کدام از این فیلم‌ها را دیده بودم و هر حرکتش را از حفظ بودم. زبان سوئدی و زبان فرانسوی ام بی‌این که معنایش را بدانم عالی شده بود! تمام دیالوگ‌های مهر هفتم را به زبان سوئدی از حفظ بودم! خب، طبعاً همه چیز باید طبیعی طی می‌شد و طی شد. کتاب‌خوان شدم. کتابخانه‌ی بزرگی داشتم و به دوستانم کتاب قرض می‌دادم. تابستان‌ها با یکی از پسرهای فامیل مجله درست می‌کردیم و